

((بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ))

استباه از من بود

اثر: جعفر مدرس صادقی

تبدیل به نسخه پی دی اف: محمدرضا

وبسایت:

Www.Bookland.Veb.Ir

در یکی از رستورانهای بالا شهر، برای من کار پیدا شد. دوستم که دایی اش صاحب این رستوران بود این کار را برام پیدا کرد. با دایی دوستم فقط دو دقیقه صحبت کردم. مرد خوش مشرب و سرحالی بود. بی آن که زیادی لفتش بدهد، دستم را گرفت و برد میزهایی را که باید به شان می رسیدم نشانم داد و گفت شروع کن.. من متصدی هشت تا میز بودم. اونفورم مخصوص کار را که گارسون قبلی می پوشید تنم کردم، روی میزها را با این که تمیز بود تمیز کردم. صندلیها را با که مرتب سر جای خودشان بود مرتب کردم و به مدیر داخلی رستوران، که بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می کرد و مرد بد اخمی بود. گوش دادم که می گفت: گارسون قبلی را برای این بیرون کرده بودند که مرد بد اخمی بود. مشتریها را آنطور که باید تحویل نمی گرفت و چند بار ظرف غذا را برگردانده بود و بدتر از همه، از مشتریها انعام می خواست - خب بعضیها خودشان می دادند، اما او آنقدر پر رو بود که از آنهایی هم که نمی دادند بزور می گرفت - و از مشتریها زیادی پول می گرفت و پول اضافی را به جیب می زد و دزد بود

من خندیدم و گفتم اتفاقاً آدم خیلی خوبی هستم و اصلاً اهل این حرفها نیستم و ان شاءالله این را ثابت خواهم کرد. مدیر داخلی یک دسته برگ صورت حساب به م داد. لیست غذاها را هم، که به دیوار بود. نشانم داد و گفت تا ببینیم

اول از همه، یک پیره مرد سفید موی سرخ روی کوتاه قد وارد شد. من تعظیم کردم و به قسمت خودم راهنمایش کردم. گارسونهای دیگر حواسشان نبود و هنوز خودشان را آماده نکرده بودند پیره مرد را که می بردم سر میز دیدم چپ چپ به من نگاه می کردند و چشم غره می رفتند. انگار با خودشان می گفتند بین پسره، هنوز از گرد راه نرسیده، چه لقمه ی چرب و نرمی را از چنگمان درآورد. پیره مرد معلوم بود خیلی از من خوشش آمده بود. معلوم بود قبلاً هم اینجا می آمده چون خیلی راحت بود و فقط به من با تعجب نگاه می کرد. نشست سرویس بردم. سنگ تمام گذاشتم. پیره مرد از اینهمه ظرافت و سلیقه ی من ماتش برده بود. اصلاً انتظار نداشت از همان نگاه اول انگار که چیز

فوق العاده ای در ناصیه ی من دیده بود و فهمیده بود که آدم حسابی هستم و از زمین تا آسمان با گارسونهای دیگر فرق دارم

سرویس چیدن که تمام شد، برایش سوپ مخصوص بردم. کمکش کردم پیشبندش را به سینه اش سنجاق کند و با متانت و در حالی که سرم را خم کرده بودم و با صدای گرم و مهربانی که خودم نمی دانستم از کجا در می آمد، پرسیدم « غذا چی میل

می فرمایید؟

نگاهش روی من ثابت مانده بود و قاشق اول سوپش را که داشت به دهان می برد نیمه ی راه نگه داشته بود و
«ذوق زده گفت: «شما تازه آمدید؟»

گفتم: بله قربان

پولدار بود - معلوم بود. همین آرامشی که داشت، همین که دستش را با قاشق سوپ میان زمین و هوا به این راحتی نگه داشته بود بی آن که یک قطره هم بریزد، و از لپهای گل انداخته اش، معلوم بود که پولدار بود. نوک دسته ی قاشق را به دست گرفته بود و توی دهانش که برد، دهانش اصلاً تکان نخورد. معلوم نبود چطور باز شد و چطور قاشق رفت توش و درآمد، چون لبهاش هیچ تکانی نمی خورد و فقط قاشق می رفت تو و
«می آمد بیرون. تا این که گفت: «شیشلیک

و باز، قاشق را پر کرد. قاشق درست تا آنجا پر بود که باید - که اگر دستش

می لرزید، سوپ توی قاشق موج می خورد، ولی نمی ریخت و دیگر به من نگاه نکرد، اما سرش را تکان داد که یعنی «عجب» و «پس اینطور» و «موفق باشی» - و من با تعظیم دور شدم، پس پسکی و به آشپزخانه دستور دادم و همان نزدیک در، خبردار ایستادم و یک نگاهم به پیره مرد بود، که اگر اشاره کرد بشتابم و یک نگاهم به در، که اگر مشتری دیگر آمد بقایم

غذا که آماده شد، با شکوه هر چه تمامتر، بردم سر میز و آرام آرام، بی آن که ظرفها را بهم بزنم و سر و صدا را بیندازم. برای ظرف شیشلیک جا باز کردم و گذاشتمش وسط میز و سوپ مخصوص را که دیگر نمی خورد برداشتم، شیشلیک را گذاشتم نزدیکتر، باز همه ی چیزهای روی میز را نسبت به جای ظرف غذا مرتب کردم و حالا وقتش بود که پرسم چیز دیگری میل ندارد و پرسیدم - آرام که ثابت کنم گارسون خیلی ملاحظه کاری هستم. و سوپ مخصوص را که دیگر نمی خورد برداشتم، شیشلیک را گذاشتم نزدیکتر، باز همه ی چیزهای روی میز را نسبت به جای ظرف غذا مرتب کردم و حالا وقتش بود که پرسم چیز دیگری میل ندارد و پرسیدم - آرام که ثابت کنم گارسون خیلی ملاحظه کاری هستم

گفت اگر چیزی خواست، خبرم می کند و تا داشتم می رفتم دستش را با چنگالی که به دست داشت، بلند کرد و اشاره کرد سرم را ببرم جلو، بردم پرسید «اسمت چیه؟» گفتم. پرسید «مال کجایی؟» گفتم. دیگر چیزی نپرسید، فقط گفت: «آفرین» که معلوم نبود منظورش چی بود. شاید می خواست بگوید آفرین که در بهار جوانی،

آمده ای سرکار - عوض این که توی خیابانها ول بگردی، آمده ای سرکار و عاطل و باطل نمایی. شاید می خواست از این حرفها که پیره مردها می زنند بزند و همه ی این حرفها را با یک آفرین می گفت. چه می دانست که اگر زور پیسی نبود، حاضر بودم تا ابد توی خیابانها ول بگردم و عین خیالم نباشد. حیف از بهار جوانی نبود که سرکار تلف بشود؟

باز، رفتم دم در. پشت به دیوار، خبردار، ایستادم و یک چشمم به پیره مرد بود، یک چشمم به در، و دل توی دلم نبود. فکر کردم دیگر بهتر از این نمی شود. چشم پیره مرد را همین اول کار حسابی گرفته بودم. یک مشتری پر و پا قرص برای قسمت خودم پیدا کرده بودم. توی این فکر بودم که چقدر می توانم از او انعام بگیرم. من که اصلاً به روی خودم نمی آوردم. نباید هم به روی خودم می آوردم. او خودش حتماً می داد. چون معلوم بود که از پذیرایی من خوشش آمده بود، و تازه، اگر هم امروز نمی داد،

می دانستم که فردا توی چنگم بود و فردا هم می توانستم انتظار داشته باشم که یک انعام حسابی از او بگیرم. و تازه خود صورتحساب؟ مگر پیره مرد می توانست عدد پرداخت را درست بخواند؟ از سر میز پیره مرد تا میز حساب، دم در، درست ده قدم فاصله بود توی این فاصله می شد پول اضافی را، اگر پیره مرد می داد گذاشت توی جیب. یا بقیه ی پول را، اگر پولی که می داد بقیه هم داشت. کمتر به ش پس داد. نه دیگر داشتم زیادی تند می رفتم. خیالاتی شده بودم. امروز تازه روز اول بود. تازه، من یک آدم درستکار و امین بودم. یا دست کم، فعلاً قرار بود که درستکار و امین باشم. تازه، اگر چشم پیره مرد هم مثل دست و دهانش درست کار می کرد، کار من زار بود. یادم آمد که چطور قاشق را می برد توی دهانش، بی آن که دستش یک لحظه دهانش را گم کند و می آورد بیرون، بی آن که یک ذره سوپ توی قاشقش باقی مانده باشد. به خودم لرزیدم. دیدم دستی دستی دارم شانسی را که به م رو آورده است از دس می دهم. من باید با پیره مرد امین باشم و رضایتش را جلب کنم. باید همانطور که تا این لحظه، از این لحظه به بعد هم هوای او را داشته باشم، تا او هم هوای من را داشته باشد. شاید بعدها این پیره مرد آنقدر با من اخت می شد و رفیق می شد که یک کار بهتر از این برام پیدا می کرد. اما از طرفی، من نباید زیاد به او نزدیک می شدم. دست کم جلوی گارسونها نباید نشان می دادم که با او دوستم. چون آنها شاید حسودی شان می شد و میانه شان با من بد می شد. مثلاً اگر تعارف می کرد که سر میزش بنشینم - نه. به هیچ وجه نباید قبول می کردم. چون مدیر داخلی ناراحت می شد و چون این کار برای گارسون خیلی زیاد بود. من فقط باید او را توی چنگم می داشتم و سفت هم می داشتم که در نرود

دم در، خبردار ایستاده بودم و توی این فکرها بودم و اصلاً حواسم نبود که چندتا مشتری وارد شدند و گارسونهای دیگر آنها را قاپیدند و بردند. اول دماغ شدم، اما بعد دیدم چه عیبی داشت که قسمت من خالی بود، چون من پیره مرد را داشتم و این خودش خیلی بود. چند نفر خودشان آمدند سر یکی از میزهای قسمت من. سرویس بردم. به آشپزخانه دستور غذا دادم و دوباره رفتم دم در، سر جای سابقم ایستادم. و همانوقت دیدم پیره مرد اشاره می کرد، صورتحساب می خواست پیشبندش را باز

می کرد، که یک قطره غذا به ش نچکیده بود و تمیز تمیز بود. حسابش را داشتم

می شد صد و سی پنج تومان. اما چون می خواستم همه چی طبیعی جلوه کند،

دسته ی صورتحسابها را از توی جیبم درآوردم و روی برگ اول، قیمتها را حساب کردم و تنقلات و سرویس

را هم اضافه کردم. و کاغذ را گذاشتم توی بشقاب تمیز و بشقاب تمیز را گذاشتم جلوی پیره مرد

کجکی نگاهی انداخت به صورتحساب. یکدسته اسکناس نوی تا شده و مرتب توی کیف پولی بود که از توی

جیب بغلش بیرون کشید. اسکناسها همه سبز، بنفش و چندتا قهوه ای لای بنفشها، که دوتاش را جدا کرد و

گذاشت روی بشقاب - دو تا صد تومنی. خم شدم، اسکناسها را با صورتحساب برداشتم و بردم سر میز حساب.

مدیر داخلی پشت ماشین حساب می نشست. کاغذ را گذاشت توی ماشین و بقیه ی پول را داد. داشتم بر می

گشتم سر میز پیره مرد، که از میز دیگر، مشتریهایی که دستور غذا داده بودند صدام کردند. منتظر غذا بودند.

اشاره کردم الان میام، و داشتم بقیه ی پول را

می گذاشتم روی بشقاب جلوی پیره مرد، که نگاهم کردم دیدم بیست و پنج تومن بود. گفتم می بخشید. مثل

این که اشتباه شده.» و برگشتم مدیر داخلی زل زده بود داشت نگاهم می کرد. همانطور نگاهم کرد تا ایستادم

دم میز حساب. گفتم «مثل این که اشتباه شده.» بلند گفته بودم - هر دو بار، صدام بلندتر از حد معمول بود. مدیر

داخلی گفت: «نه هیچ هم اشتباه نشده.» باز، برگشتم سر میز پیره مرد. توی راه با خودم حساب کردم: دویست

تومن منهای صد و سی و پنج تومن، مساوی با شصت و پنج تومن. بالای سر پیره مرد ایستاده بودم، پول دستم

بود و هی با خودم حساب می کردم - چون حسابم از بچگی بد بود و هیچوقت به حسابم مطمئن نبودم. اما چند

بار سی و پنج را از صد کم کردم، شصت و پنج را از صد کم کردم، سی و پنج و شصت و پنج را با هم جمع

کردم، صد و سی و پنج را با شصت و پنج و شصت و پنج را با صد و سی و پنج جمع کردم و دیدم نه - اشتباه

نمی کنم. پیره مرد نگاهم می کرد و منتظر بود

بقیه ی پولش را بگذارم توی بشقاب. اما باز گفتم «فکر می کنم - یعنی مطمئنم - اشتباه شده.» و باز برگشتم سر

میز حساب. مدیر داخلی گفت «چته؟» گفتم «مطمئنم اشتباه شده.» خودکاری را که روی میزش بود برداشتم و

پشت دسته ی صورت حسابها که دستم بود نوشتم $200-135=65$ و نشانش دادم که درست منها کرده ام و راستی راستی اشتباه شده

مدیر داخلی سرش را گرداند و به مشتریهای منتظر نگاهی انداخت که نگاهم می کردند و به پیره مرد، که حوصله اش سر رفته بود و نگاهم می کرد و اشاره می کرد، و باز به من زل زد و حالا همه داشتند نگاهم می کردند. گارسونها هم. دوتا بیست تومنی داد دستم. بقیه ی پول شد شصت و پنج تومن. و آنوقت، آهسته، که فقط من بشنوم، گفتم: «حالا درست شد، فضول باشی؟»

زبانم بند آمده بود. نتوانستم بگویم بله. تاره فهمیدم که چه اشتباه بزرگی کرده ام. من اشتباه کرده بودم. حتا نتوانستم بگویم اشتباه از من بود. وقتی که داشتم می رفتم سر میز پیره مرد، دیدم هنوز همه دارند نگاهم می کنند. مشتریها، گارسونها و خود پیره مرد. دستم می لرزید. پولها را گذاشتم روی بشقاب. نه سرم خم می شد، نه تنم. مثل چوب شده بودم. یکقدم رفتم عقب و شق و رق ایستادم. حتا نتوانستم بگویم «بسلامت.» می دانستم که دیگر فایده ای نداشت. از نگاههای مدیر داخلی و گارسونها و مشتریها همه چی را، فهمیده بودم. پیره مرد یک پنج تومنی توی بشقاب جا گذاشت. مدیر داخلی از پشت میز پا شد. به ش تعظیم کرد و بسلامت گفت: یکی از گارسونها در برایش باز کرد که برود بیرون. و من سر جای خود مانده بودم. حتا دستم پیش نمی رفت که پنج تومنی را بردارد. مدیر داخلی به همان گارسون که در را برای پیره مرد باز کرده بود اشاره کرد که غذای مشتریهای قسمت من را، که آماده شده بود ببرد. بعد آمد پیش من، پنج تومنی را از توی بشقاب برداشت، گذاشت کف دستم و گفت هر چه زودتر اونیفورم گارسون قبلی را درآورم و زحمت را کم کنم و یادم باشد که از این به بعد در کارهایی که به من مربوط نیست دخالت نکنم فردا، رفتم پیش دوستم که عین ماجرا را برایش تعریف کنم، حتی مهلت نداد دهانم را باز کنم. گفتم «دست خوش! تو که پاک آبروی ما را بردی! تو دزد بودی و ما خبر نداشتیم؟ لااقل می خواستی صبر کنی عرق بچاد. از همون روز اول؟»

پایان

برای دانلود کتابهای دیگر به وب زیر مراجعه فرمائید:

www.Bookland.Veb.Ir